

## فصلی از : تا سول سورت دوباره بخواند

به روایت نویسنده بی دوات و بی دفتر امیر ابن گلنار، زاده‌ی زینب خراسانی

ثبت روایت از : اکبر سردوزامی

این‌ها حقیرند! مسئله‌شان پیروزی است! به هر چیزی که بتوانند متوسل می‌شوند! اما در این مورد چیزی نداشتند. به تنها چیزی که می‌توانستند متوسل شوند دروغ بود. دروغ! دانمارک هم شده است ایران. دانمارکی‌ها هم شده اند ایرانی. همه‌اش دروغ! دروغ! جلسه تشکیل دادند.

محکوم کردند.

اول گفتند کبوترها می‌ریزند به شیشه‌های پنجره. گفتیم یک پنجره‌ی کثیف به من نشان بدهید، می‌روم می‌شویم. این همسایه بغلی گفت هر روز می‌ریزند روی ماشینم. گفتیم چه من دانه بریزم، چه نریزم این‌جا همیشه یک مشت کبوتر هست. روی این درخت دوازده سال است که کبوتر می‌نشیند و کلاغ و کلاغ‌زاغی. دوتا لانه‌ی بزرگ کلاغ‌زاغی روی درخت است. گفتیم کلاغ‌زاغی که هاوگرون نمی‌خورد. لانه‌اش آن‌جاست. گاهی هم می‌ریزند. هی رفتند گفتند کبوترها می‌ریزند به پنجره‌ها، هی گفتند توی محله موش پیدا شده. گفتیم از این‌جا تا پارک صد قدم است. توی پارک همه، هر روز نان می‌ریزند، دانه می‌ریزند، چرا آن‌جا موش پیدا نشده، گفتند مسئول پارک ما نیستیم. یکی گفت پنجره‌ام، یکی گفت ماشینم، یکی گفت موش‌ها، تا وقتی که احساس کردند پیروز شده‌اند.

پیروزی را نگاه کن!

انسان پیروز را تماشا کن!

اشرف مخلوقات را ببین!

از فردا کبوترها این پایین سرگردان می‌شوند. هی می‌آیند بالا روی قرنیز می‌نشینند و سرشان را این جوری این جوری می‌کنند و به شیشه‌ی پنجره نوک می‌زنند. سهره‌ها می‌آیند روی درخت، می‌خواهند شیرجه بروند طرف طرف بادام‌شان، می‌بینند طرف نیست. و من ناچارم پرده‌ها را بکشم که کبوترها را نبینم و نگاهشان را که شامکار خلقت است. سهره‌ها با من کاری ندارند. همین که می‌بینند طرف نیست و بادام نیست، چی‌هه، چی‌هه می‌کنند و می‌روند. تا چند دقیقه بعد لابد خیال می‌کنند طرف را برداشته‌ام که پر کنم. اما کبوترها به محض این که سایه‌ام را پشت پنجره ببینند، پرمی‌زنند می‌آیند بالا تا قاب پنجره. فعلاً تا چند روز باید پرده‌ها کشیده باشد. چند روز طول می‌کشد تا این کبوترها این پنجره را فراموش کنند؟ وقتی در حیاط را باز می‌کردم آن سفیده می‌آمد طرفم. اول همه‌شان از این‌هایی بودند که می‌گویم کبوتر چاهی. بعد این سفیده هم پیداش شد. بعد آن که سیاه است و فقط دمش سفید است و یک نقطه‌ی سفید روی سرش. بعد آن سفید-سیاهه که خیلی ناز است. در واقع سفید است و انگار آن بچه‌هه که توی کتاب‌خانه بود گفته بیا ببینم، یه کمی بیا جلوتر، یه کمی دیگه بیا، بعد با ماژیک سیاهش این جوری تند تند چندتا نقطه گذاشته روی سرش. دو روز پیش دوتا سفید دیگر هم پیداشان شد. یکی‌شان فقط یک خال سیاه روی بال پیش هست. سفید سفید با یک خال کوچک سیاه. اول فکر کردم این همان سفید خودم است که تا می‌روم پایین می‌آید طرفم. تعجب کردم که سرش تمیز شده. سرش همیشه یک کمی کثیف است. کثیف نه، یک کمی خال‌آجری است. وقتی می‌خواهد برود توی لانه سرش ساییده می‌شود به آن آجره و این جوری می‌شود. فکر کردم آن سفیده همین است. هنوز خال روی بال پیش را ندیده بودم. وقتی بادام ریختم و دیدم نمی‌خورد و هی به کبوترهای دیگر نگاه می‌کند متوجه شدم که این

مهمان جدید است. سفید خودم تند تند می‌خورد. این هی به بقیه نگاه می‌کرد و چون تا حالا بادام زمینی ندیده بود نمی‌دانست باید درسته قورتش بدهد. هی نوک می‌زد روش تا وقتی که یکی دیگر که راهش را بلد بود می‌آمد و لقمه‌ی چپش می‌کرد. یک نایلون هفتصد و پنجاه گرمی را هی مشت مشت ریختم پایین تا وقتی که این هم فهمید بادام زمینی را چه جور باید خورد. دیروز یک سفید دیگر هم آمده بود. سه‌تا سفید بودند. هر وقت یکی اضافه می‌شد می‌شناختمش. مطلق نکم، کبوترچاهی‌ها را نمی‌شود شناخت. همه‌شان شکل هم هستند. خاکستری با شیارهای سیاه و سفید روی پشت‌شان. فقط یکی شیار پشتش قهوه‌ای است. پای چپش هم شل است. یک چیزی مثل یک گردوی کوچک زیر پنجه‌ی پای چپش است. نمی‌تواند پای چپش را بگذارد زمین. فقط وقتی بادام می‌ریزم ناچار لنگی را فراموش می‌کند. از فردا هی باید بنشینند پای درخت و به بالا نگاه کنند. آن که پس کله‌اش یک خال سفید دارد، هر روز می‌پرد بالا می‌نشیند پشت پنجره‌ام. گردنش را این‌طوری این‌طوری می‌کند بعد نوک می‌زند به شیشه تا من بلند شوم برایش بادام بریزم. گندم‌های پای درخت برایش حساب نیست. بادام چیز دیگری است. فردا باید صبح زود بروم بیرون. اگر بیاید پشت پنجره و نگاه کند گریه‌ام می‌گیرد. سهره‌ها را هم که ببینم می‌آیند و دست خالی برمی‌گردند همین‌طور.

دروغ پیروز شد!

انسان دروغ پیروز شد!

دیگر هیچ سهره‌ای نباید روی درخت گیلاس جلو پنجره‌ام بنشیند و به بادام زمینی نوک بزند! دیگر صبح‌ها نمی‌توانم به کبوترها صبح بخیر بگویم تا پرواز کنند پر پر پر، بیایند بالا تا

قاب پنجره!

حالا باز دنیای من محدود می‌شود به همین آدم علیه السلام.

من اصل و اساس خلقت را گاییدم که شاهکارش این آدم است؛ این دروغ و تزویر است!

کبوترها فقط به پنجره‌ی همسایه‌ی زیری ریده بودند که مراکشی است و اصلا وارد این

قضایا نبود، و قبل از همه‌ی این دروغ و دبنگ‌ها خودم بهش گفتم می‌خواهی پیام پنجره‌تو بشورم؟ گفت نه، بارون می‌آید می‌شوردش، پنجره منو همیشه بارون می‌شوره.

من انسان معاصر. همه چیزم معاصر است. حتی اگر یک شئی قدیمی توی خانه‌ام باشد برای این است که ربطی به امروز دارد و یک جور غیر مستقیم از جنس معاصر است. دوتا کامپیوتر دارم، یکی بزرگ، یکی قابل حمل، و هر دو مجهز به آخرین سیستم‌ها، برنامه‌ها، تاپ و معاصرند. تحصیلات را بی‌خیالش، اما فلسفه خوانده‌ام، روان‌شناسی خوانده‌ام، جامعه‌شناسی، ادبیات. فقط با تاریخ کاری ندارم چون اساسش دروغ و تزویر است. با جغرافی هم اگر کاری ندارم برای این است که نیازش را احساس نمی‌کنم. جغرافی برای من محدود می‌شود به همین کپنهاگ و چندتا از کوچه پس‌کوچه‌هاش. مهم‌ترین بخش این جغرافی هم پارک نروبروست. تمام جزئیاتش را می‌شناسم. می‌دانم چندتا سول‌سورت دارد، چندتا کلاغ بزرگ دارد، چندتا کلاغ‌سیاه گردن گوتاه دارد و چندتا کلاغ‌راگی، دوتا جغد. تعداد گریه‌هاش را هم شمرده‌ام و همه‌ی این‌ها را توی کامپیوترم ثبت کرده‌ام. دوتا پیروزنی را هم که صبح ساعت چهار بلند می‌شوند و به گریه‌ها غذا می‌دهند، می‌شناسم. حتی می‌دانم کدام‌شان متکاهای توی لانه‌ی چوبی گریه‌ها را گردگیری می‌کند. وقتی گفتند توی محله موش پیدا شده، احساس کردم کار این همسایه‌ی طبقه‌ی سوم است. اما احساس فقط راهنمای انسان معاصر است. احساس همان‌طور که از اسمش برمی‌آید فقط احساس

است، گنگ است، جرقه‌ای است که زده می‌شود، نقطه‌ای را روشن می‌کند، چیزی را نشان می‌دهد و گم می‌شود. تازه آن چیزی را که نشان می‌دهد همیشه یک علامت سؤال جلوش می‌گذارد. کار احساس این است. تو را راه می‌اندازد. می‌گوید این‌جا را نگاه کن و تو تازه باید راه بیفتی ببینی قضیه چیست.

من راه افتادم. خیلی درست. خیلی منطقی. گفتم هر چیزی حساب کتابی دارد. اگر کبوترها عادت می‌کنند که هر روز بیایند این‌جا دانه بخورند، موش‌ها هم عادت می‌کنند که هر شب همین کار را بکنند. گفتم باید تحقیق کنم. درست عین آن محقق که اساس کارش منکی بر شرافت است. وسایل تحقیق را آماده کردم.

انسان معاصر با کامپیوتر تحقیق می‌کند. البته مطلق نباید کرد. هیچ چیزی را مطلق نباید کرد. اگر محقق توی ابرقو باشد و کامپیوتر نداشته باشد می‌تواند به شیوه‌ی قدیمی‌ها کار کند. من حالا وارد این بحث نمی‌شوم که او تا چه حد معاصر است یا نیست یا می‌تواند باشد. قضاوت محقق که در کپنهاگ نشسته باشد با کامپیوتر و همه‌ی امکانات، راجع به محقق که توی ابرقو نشسته‌است، بدون کامپیوتر و بدون امکانات، بحثی است پیچیده و کار رمان نویسان ایرانی است.

اول هر چی پرونده‌ی صدا و فیلم بود از کامپیوتر کوچکی منتقل کردم به این یکی. بعد چک کردم دیدم درست بیست و پنج گیگابایت و هشت صد و نود و هشت مگابایت جا دارد. بعد، دوربین را بهش وصل کردم. برنامه‌ی ضبط فیلم را چک کردم. دوربین را تنظیم کردم. این کارها را تا ساعت هشت شب انجام دادم. مطمئن بودم تا وقتی هوا روشن است و این همسایه‌ها این پایین ایستاده‌اند و آبجو می‌خورند و از موش حرف می‌زنند، هیچ موشی جرات نمی‌کند این دور و بر پیداش شود. بعد به محض این که هوا تاریک شد، اگر چه هنوز پای درخت یک مقدار هاوگرون بود، و زیر باران خیس شده بود و به خاک چسبیده بود، اما حدود صد گرم یا شاید هم بیشتر (چندان مهم نیست). بردم درست ریختم کنار درخت. یعنی پخش نکردم. درست یک گوشه کپه‌اش کردم. بعد هم برای این که یک وقت باد نزنند و همه‌اش را پخش نکنند، رفتم یک لیوان آب هم ریختم روش و آدمم بالا.

یک دوش گرفتم. شمام خوردم. تلفن را گذاشتم روی اتوماتیک که اگر کسی زنگ زد برندارم و حواسم پرت نشود.

تا ساعت نه، موش ندیدم. فقط صدای آبجوخورهای زیر پنجره‌ام می‌آمد و گاهی هم صدای پای عابری، صدای عبور دوچرخه‌سواری یا اتومبیلی.

ساعت ده برای این که محکم کاری کرده باشم، یک مشت هم بادام زمینی به علاوه‌ی یک تکه نان خشک، از این‌ها که عرب‌ها می‌فروشدند و شباهت به نان تافتون خودمان دارد روی همان هاوگرون‌ها ریختم. بعد از پنج دقیقه باز برای این که هیچ شکلی برآیم باقی نماند، یک مشت هم برنج و عدس بردم ریختم روش، و یک تکه هم استخوان مرغ که توی بشقاب مانده بود گذاشتم روش. فکر کردم اصلاً بگذار همه‌ی موش‌ها وسوسه شوند و بیایند این‌جا.

ساعت یازده شب بود که فکر کردم برای این که صحنه کم و بیش واضح دیده شود باید از تکنیک نمایش‌گاه و تئاتر استفاده کنم. تجربیات بشری برای همین چیزهاست که به کار می‌رود. دیدم بد نیست چراغ جلو دوچرخه‌ام را ببرم پایین در ده، بیست سانتی‌ی هله هوله‌ها روشن کنم و یک نور موضعی بیندازم روش. برای این کار هنوز وقت داشتم.

همه‌ی مقدمات کار را آماده کردم. مقدمات مهم‌اند. هیچ کاری بدون مقدمات پیش نمی‌رود. حتی اگر فیلسوف باشی، اول از همه باید اصول مقدماتی فلسفه‌ات را تدوین کنی، بعد تازه می‌رسی به خود فلسفه‌ات. دوربین دیجیتال را با کیسه‌ی مخصوصی که قبلاً درست کرده بودم

برای فیلم گرفتن از سهره‌ها، از پنجره آویزان کردم و درست میزان کردم روی همان گله و دکمه‌ی ضبط را زدم.

معاصر بودن به قدرت زوم کردن دوربین نیست.

برای انسان معاصر زوم کردن گاهی بی‌نتیجه است.

زوم کردن به کار کسی می‌خورد که بخواهد ثابت کند موش این‌ها را می‌خورد یا نه. برای من این چندان مهم نبود. برای من همین که می‌دیدم یک موش از این حدود گذشته است کافی بود. و این دور بین می‌توانست پیادمر و زیر درخت و نیمی از خیابان را نشان دهد. یعنی مثلاً اگر یک موش می‌آمد بیرون طرف این مخلفات، و از صدای عبور یک ماشین می‌ترسید و برمی‌گشت می‌رفت، باز من می‌توانستم ببینم که موش آمده است. این جور مطمئن بودم که موش لای درز تحقیق نمی‌رود.

بعد از یک ربع، که البته هنوز از موش خبری نشده بود، کامپیوتر را چک کردم و مطمئن شدم که برای ضبط این فیلم که از ساعت دوازده شب تا پنج صبح قرار است طول بکشد جا دارد. حتی دو سه بار ضرب و تقسیم کردم و دیدم پنج ساعت فیلم ویدئو (با این برنامه و با این شیوه که مخصوص نئو میل کردن است) بیش از چند گیگابایت جا نمی‌گیرد. وقتی از همه‌ی این کارها خلاص شدم تا ساعت یک کنار پنجره ایستادم و موش ندیدم. ساعت یک رفتم چراغ جلو دوچرخه را روی هله هوله‌ها میزان کردم و آمدم بالا دکمه‌ی ضبط فیلم را زدم. حالا نیمی از درخت و آن هله هوله‌ها و قسمتی از پیاده‌رو و قسمتی از خیابان روی مونیتر کامپیوترم بود.

نیم ساعتی نشستم و از موش خبری نشد. تا ساعت دو هم موش ندیدم. فکر کردم این که دارد برای خودش فیلم می‌گیرد، من هم می‌توانم کامپیوتر کوچک را روشن کنم و چرخ روی اینترنت بزنم. هنوز ویندوز باز نشده بود که روی آن یکی مونیتر دیدم یکی کنار درخت ایستاده. یک کمی ایستاد، بعد خم شد، لامپ دوچرخه را برداشت. نورش را انداخت توی صورت خودش، بعد خاموشش کرد و گذاشت توی جیبش. پریدم دم پنجره، داد زدم آقا اون چراغ مال منه! طرف یک تلو خورد به جلو، یک تلو خورد به عقب، یک تلو خورد که نمی‌شد بگویی به جلو بود یا به عقب بعد هم چندتا تلو خورد که شبیه راه رفتی بود که از هر طرف بروی و به هیچ جایی هم نرفته باشی. دوباره گفتم آقا اون چراغ مال منه. یک لحظه بی‌حرکت ایستاد، بعد یک بطری از دستش افتاد زمین و جرینگ خرد شد. حالا عین درختی که بی‌حرکت ایستاده اما شاخه‌هاش توی بادی که از همه جهت می‌وزد بالاتکلیف می‌رود، نه خیر باید قید این چراغ را می‌زدم.

من انسان معاصر.

انسان معاصر از آدم‌های نشئه بیزار است.

آدم نشئه آن قدر نشئه است که نمی‌داند صدا از کجا می‌آید. تو از بالا داد می‌زنی، او به پشت سرش نگاه می‌کند. آدم نشئه فقط کیوتر چلاق تکثیر می‌کند. کیوتر چلاق هم یعنی کیوتری که نزدیک می‌شود به مرگ. وقتی چلاق شد مرگ دور و برش چرخ می‌زند. مرگ هم یک شکل نیست. گاهی به صورت گربه ظاهر می‌شود گاهی به صورت ماشین و موتور گازی و دوچرخه و هر چیز.

من مستند حرف می‌زنم.

چهارتا از کیوترهای من چلاق هستند.

یکی‌شان هفته‌ی پیش رفت زیر ماشین و عین توی فیلم‌های کارتن نقش زمین شد. من خواستم ادای آن پسر را در بیاورم که توی فیلم آمریکن بیوتی به پرنده‌ی مرده نگاه می‌کرد و می‌دید مرگ هم زیباست. اما کیوتر مرده‌ی من هیچ جوری کیوتر مرده‌ی آمریکن بیوتی نمی‌شود. بجز پنجه‌ی

پای چلاکش همه‌جاش له شده بود. اگر بخوایم بگویم نوکش چه جوری بود خودم باید های های گریه کنم.

این حاصل انسان نشئه است.

اول نشئه می‌شود، بعد بطریقی آبجو، عرقش را می‌کوبید روی سنگ‌فرش پیاده رو، روی آسفالت خیابان، بعد یک کبوتر زبان بسته که از روی شیروانی می‌آید بنشیند توی پیاده رو یک تکه از این شیشه‌های شکسته می‌رود توی پاش، درست همان یک ذره جایی که یک کمی گوشت‌آلود است و اسمش پنجه‌ی آشیل است. کبوتر هم که دکتر ندارد، پرستار ندارد تا یک فکری برایش کند، همین جوری با این خرده شیشه که رفته بین پنجه‌هاش راه می‌رود تا پاش چرک کند و چرک تبدیل به یک چیزی شود مثل یک گردوی کوچک و بماند میان پنجه‌هاش. اولش می‌شلید، بعد حتی نمی‌توانست بشلد، بعد از روی شیروانی که می‌آمد پایین که یک کمی هاو و گرون بخورد، روی سینه‌اش می‌افتاد و همچین تاپی صدا می‌کرد که من دلم درد می‌گرفت. اصلاً نمی‌توانست تکان بخورد. همان‌جا با شکم روی خاک می‌ماند و به دانه‌های جلوش نوک می‌زد. وقتی هم که بادام برای‌شان می‌ریختم این بیچاره مجبور بود پر بزند و تاپی خودش را بیندازد روی سنگ‌فرش، اما چون نمی‌توانست راه برود، در نهایت می‌توانست یکی دوتا بادام بخورد. یک روز هم که کنار خیابان داشت به چیزی نوک می‌زند چرخ یک ماشین رفت روش و پخش زمین شد.

تا بروم یک چراغ دیگر پیدا کنم، چراغ مطالعه روی میز کامپیوتر را برداشتم گذاشتم پشت پنجره و میزانش کردم روی همان گله‌جا. چندان به کار نمی‌آمد، کاجی بعضی هیچی بود. رفتم توی خرت و پرت‌ها گشتم. یک چراغ دیگر پیدا کردم، اما این دوتا اشکال داشت. یکی این که باطری توش لُق می‌زد و هی باید فشارش می‌دادی تا روشن شود، دوم این که دکمه‌ای پشتش داشت که فقط وقتی می‌گذاشتی روی دوچرخه، برجستگی‌ی مفتول دوچرخه بهش فشار می‌آورد و روشنش می‌کرد. اما خوبیش این بود که دست کم می‌توانست تا روشن بماند.

انسان معاصر هم مثل شعر و داستان است. تعریف پذیر نیست. یعنی هر جوری که تعریفش کنی، باز محدود می‌شود. کلیشه می‌شود. انسان معاصر هر کدام در خود است و برای خود. آن چه مشخص است و همیشگی است نفس معاصریت اوست. عین شعر است. عین داستان ناب است.

همان جور که هر شعری نمی‌تواند شعر باشد یا هر داستانی نمی‌تواند داستان باشد، هر آدم معاصری هم نمی‌تواند آدم معاصر باشد. مثلاً من خیلی از کارهام را خودم می‌کنم. سرم را خودم اصلاح می‌کنم. رخت‌هام را خودم می‌شویم. خانه‌ام را خودم ترتیم می‌کنم. اگر تتم جوش بزند، دکتر نمی‌روم، یک بسته زرشک می‌خرم توی آب می‌جوشانم، سه روز صبح ناشتا می‌خورم و قضیه تمام می‌شود. کتاب‌خانه‌ام را خودم درست می‌کنم، پرده‌هایم را خودم می‌دوزم. مثلاً این تخت من که از انباری‌ی پایین آورده‌ام اگر چه تخت بسیار خوبی است اما به دلیل این که کمر درد دارم نیازمند دست‌کاری بود. خودم چندتا تخته‌ی باریک که مال یک تخت دیگر بود زیرش پیچ کردم که وقتی روش می‌خوابم فرو نرود. حالا اگر من می‌خواستم این تخت را ببرم بدهم به یک نجار تعمیرش کند، اولاً باید زنگ می‌زدم به سی و چهار ضربدر چهار، و دویست کرون پول می‌دادم تا حملش کند تا دکان نجاری، بعد دویست سیصد کرون هم باید می‌دادم به نجار، بعد تازه دوباره باید زنگ می‌زدم به سی و چهار ضربدر چهار و دویست کرون دیگر می‌دادم تا حملش کند تا خانه. تازه اگر پولش را ندیده بگیریم، که اصلاً نمی‌شود ندیده گرفت، دوبار دوتا نیم ساعت باید وقت می‌گذاشتم برای رفت و برگشت. در صورتی که من با همین دوتا نیم‌ساعت قضیه را تمام کردم. همه‌ی سر و تهش یک اره بود که داشتم، چندتا تکه تخته بود که توی اتاقک زیرشیروانی داشتم، یک دریل بود که داشتم، و چندتا پیچ که آن را هم داشتم.

این چراغ دو چرخه هم پیچیده‌تر از اصلاح کردن سر (به‌خصوص پس گردن) و دوختن پرده و تعمیر تخت نبود. نیم‌ساعت نشستیم، اول فنر توش را که فشرده شده بود يك کمی کشیدم بیرون تا باطری‌ها توش لق نزنند، بعد سه‌تا چوب کبریت را به با نوار چسب محکمی که مخصوص بسته‌بندی کارت‌ن و این جور چیزهاست، به هم وصل کردم تا شد يك تکه باریک چوب (البته چسب هم روش بود که برای این کار چندان مهم نبود). بعد این تکه‌ی نازک چوب را گذاشتم روی دکمه‌ی پشت چراغ، و محکم چسب پیچش کردم تا چراغ روشن بماند. بعدش یادم آمد که باطری‌هاش احتمالاً کهنه هستند، و باید عوض شوند، این بود که چسب‌ها را باز کردم و ریختم دور، دوتا باطری از این‌ها که خودم شارژ می‌کنم گذاشتم توش و بردم پایین و میزانش کردم روی همان گله جا. دیگر همه‌چیز آماده بود و با خیالت راحت می‌توانستم به زندگیم برسم.

من انسان معاصرم.

من توی تن هوا چرخ می‌زنم. الان این‌جا هستم، یک لحظه‌ی دیگر پیش شازده. الان پیش شازده هستم، لحظه‌ی دیگر کنار هو بی. آناسن نشسته‌ام. یک ساعت کنار بیضایی می‌نشینم ساعت بعد توی ناف پاریس کنار بیگانه و آلبر کامو و شاهرخ مسکوب و داریوش آشوری همین من نشسته‌ام.

من با پادوهای سیاسی کار ندارم.

با پادوهای ادبی هم به هم‌چنین.

خصلت پادوها این است که به تخم آدم آونگ می‌شوند. پادوها کبوتر به این قشنگی را موش می‌کنند، موش به این قشنگی را غاطا. سند هم اصلا نمی‌دهند. من عاشق سند هستم. سند اعتبار هستی انسان معاصر است. سند پایه و اساس قضاوت است. همین جوری که نمی‌توانی بیایی از نعلین خمینی حرف بزنی بعد هم از چادر و مقنعه و همه‌ی این‌ها از به تخم یکی دیگر آونگ کنی و بعد هم بروی دف بزنی و بخوانی. لابد مولوی هم می‌خواند. باز آدمم باز آدمم تا قفل زندان بشکنم. نه خیر آن که قفل زندان می‌شکند انسان معاصر است.

تو رئیس بستوولسه هم که باشی باز یک پادو سیاسی بیش‌تر نیستی.

تو حتی نمی‌توانی قفل اتاقل زیر شیروانی مرا بشکنی جیگر.

قفل‌ها را خانم نسرین بصیری شکسته است مامانی.

دستش را دو دستی توی دست‌هام گرفتم، همان طور که دست شاهرخ مسکوب را توی دست گرفتم و بهرام بیضایی را و شازده را. گفتم تو آبروی آن خاک قحبه‌ای خانم!

گفتم این پادوهای سیاسی نه انسانند و نه اصلا معاصرند.

خوبی هم وقتی که در نقش بره ظاهر می‌شود معاصر نیست. وقتی یادش می‌آید که بره بوده و اعتراف می‌کند، تازه می‌شود همان اسماعیل خوبی که شریف است و پاک است و معاصر است. هادی خرسندی هم این وسط دل‌کی تک است که عین هر دل‌کی آب و خاک به نفع خودش آشوب می‌کند.

نوشتن قانون يك چیز است، اجرای عادلانه‌ی آن يك چیز دیگر است. من با خیلی از قوانین دانمارک موافقم. برای مثال فعلا همین قدر بگویم که با شرکتش در جنگ افغانستان و عراق

مخالفم. حالا نمی‌خواهم وارد بحث اسامه بن لادن و صدام حسین و تیر دوقلوی آمریکا بشوم. فقط خواستم یک نمونه آورده باشم. برای این که خیالتان را راحت کنم که کجا ایستاده‌ام، بدون رودربایستی می‌گویم که با خیلی از قوانین دانمارک که به نظر بعضی‌ها ضد پناهنده است، من موافقم. (پناهنده بودن من هیچ‌گونه دخالتی در آن چیزی که من فکر می‌کنم اجرای عدالت است، ندارد. همان طور که عضو بستوولسه بودن ربطی به گفتن حقیقت ندارد.) من دانمارکی هستم. به دانمارک افتخار می‌کنم، اما این نخست وزیرمان را یک کرون هم نمی‌خرم. دلیلش هم فقط یک چیز است: سماع‌کار است؛ دف می‌زند و هی دروغ می‌گوید.

گفتم من معمولاً توی این جلسات عمومی شرکت نمی‌کنم. دلیلش هم این است که اهل رای دادن و این حرف‌ها نیستم. امشب هم که آمدم برای این است که قضیه‌ی رییدن کبوترها به پنجره‌ها روشن شود و قضیه‌ی موش‌ها کامپیوترم را از توی ساک در آوردم و بردم گذاشتم روی میز، جلو اعضای بستوولسه. گفتم من آدمی منطقی هستم. من طرفدار حقیقتم. این کامپیوتر خدمت شما. از ساعت دوازده شب تا پنج صبح از پای همین درختی که من برای کبوترها دانه می‌ریزم فیلم گرفته است. پنج ساعت تمام. در تمام این پنج ساعت نه از یک موش خبری شده و نه غاطا. فقط یک گربه آمده یک تکه لنگ مرغ خورده است، سگ جان هم آمده یک کمی کنار درخت شاشیده، یک تعداد هم ماشین از آن طرفش عبور کرده‌اند.

یکی داد زد، بفرمایید حالا برای گربه‌ها غذا می‌ریزه.

گفتم نه، صبر کنین، توضیح می‌دم. من برای اطمینان خاطر هم هاووگرون ریختم، هم بادوم، بعد یک تکه هم لنگ مرغ انداختم روش برای اطمینان خاطر، دلیلش هم این است که فکر می‌کنم بعضی موش‌ها از گوشت هم خوششان می‌آید. اما در تمام این پنج ساعت فقط یک گربه‌ی سیاه سفید آمده آن استخوان مرغ را خورده، بعد هم سگ جان پای درخت شاشیده. در این پنج ساعت کوچک‌ترین نشانه‌ای از موش نیست. بفرمایید این کامپیوتر با فیلم و همه چیزش خدمت شما. مورتن گفت تمام وقت جلسه ما یک ساعت و نیمه، تو توقع داری ما پنج ساعت بشینیم این‌جا فیلم تماشا کنیم؟

همه زدند زیر خنده.

من هم زدم زیر خنده.

حرف خنده دار، خنده دار است. لجاجت چرا؟ گفتم حق باشماست، فقط خواستم بگویم من برای حرفی که می‌زنم سند دارم. شما می‌گین نباید دونه بریزی پای درخت چون که موشا زیاد می‌شن، من می‌گم این سندش، این‌جا موش وجود نداره.

باز رفتند سراغ پنجره‌ها.

باز رفتند سراغ ماشین‌ها.

یک بار دیگر برای این که تمام تلاشم را کرده باشم، گفتم این فیلم نشان می‌دهد که از ساعت دوازده شب تا پنج صبح که هوا روشن می‌شود هیچ موشی این‌جا نیومده، چه برسه به غاطا. یکی گفت از کجا معلوم که موشا رو سانسور نکرده باشی.

همه خندیدند.

من یک کمی مکث کردم، بعدش قاه قاه خندیدم.

درست‌تر از این حرفی نشنیده بودم. پنجره‌ها چرند بود. نعلین خمینی و چادر فروشی چرند بود. رییدن به ماشین هم همین‌طور، اما این یکی کاملاً درست بود. انسان معاصر به هیچ چیزی نباید اعتماد کند. این تنها اصلی است که متعلق به انسان معاصر است. هر کسی می‌تواند پنج ساعت فیلم را دست‌کاری کند، چه برسد به ایرانی که سانسور توی ذاتش است. من که یک مصرف‌کننده‌ی معمولی‌ی کامپیوتر هستم و آن‌قدرها به تکنیک کامپیوتری وارد نیستم، به راحتی می‌توانم با

همین برنامه‌ی پریمی‌یه موشی را که آمده و رفته یا حتی آمده و چند دقیقه نشسته و بادام خورده یا هر چیز دیگری، بردارم و به جاش، درست به اندازه‌ی همان چندتا فریم گربه بگذارم یا از قبل یا بعد فیلم کپی کنم و بگذارم جاش. به همین سادگی است. پس چرا باید به فیلمی که ما موقع فیلم‌برداریش وجود نداشته‌ایم که بتوانیم بگوییم ارجینال است یا دست‌کاری شده اعتماد کنیم؟

گفتم خوشم آمد. این پاکیزه‌ترین جمله‌ای بود که من این‌جا شنیدم. حالا فقط يك سؤال دارم از این آقای سما عکار.

یارو گفت اسم من غسموسه.

گفتم اگر اسمت غسموس باشد من هم می‌گویم غسموس، شما هم حق ندارید به من بگویید

مطلق یا آقای زمان و خانم زمان.

همه خندیدند. من نخندیدم. گفتم شما که به پنج ساعت فیلم مستند من اعتماد نمی‌کنید، چرا من

باید به موش و نعلین خمینی‌ی شما اعتماد کنم؟

مورتن گفت دوستان عزیز زیاد وقت نداریم، باید حسابدار جدید انتخاب کنیم، راجع به کابل

تلویزیون تصمیم‌گیری کنیم، پس اگر کسی موافقه که این آقا دونه بریزه برای کفتر دست‌شو بالا

کنه، وگرنه این قضیه رو تموم شده اعلام کنیم.

تنها دستی که بالا بود دست خودم بود.

همه خندیدند.

خودم هم خندیدم.

بلند بلند.

قهقهه زدم.

بعد دیدم فقط خودم هستم که دارم قهقهه می‌زنم. وقتی دیدم همه ساکت‌اند و من دارم قهقهه

می‌زدم، از قهقهه‌زدن خودم بیش‌تر قهقهه‌ام گرفت. بعد از بس که قاه قاه کردم دیگر صدای قاه قاه‌ام

همان پایین توی شکم می‌ماند نمی‌توانست بیاید بیرون. هی بلندتر قاه قاه می‌کردم و هی صدای قاه

قاهم بیش‌تر توی چاه دلم فرو می‌رفت. مورتن داشت راجع به حسابدار جدید حرف می‌زد. بقیه

هم گوش می‌دادند. من يك کمی دیگر هم قاه قاه کردم. آن وقت سول‌سورتم آمد نشست جلوم و گفت

دیری دادا، دیری دادا.

راه بروید!

تند بروید!

اصلاً بدوید!

فرار کنید!

اما من این‌جا هستم و مضحکه‌ی بودن شما را تکرار می‌کنم.

حالا هی شما ادا در بیاورید؛ هی وانمود کنید عجله دارید؛ سرتان شلوغ است؛ سردتان است؛

وقتی هم تابستان شد باز وانمود کنید گرم‌تان است. همین جور هی وانمود کنید تا به آخر دنیا. اما

من این‌جا هستم و صدای من این‌جاست. صدای همه این‌جاست. کافی است يك کمی گوش تیز کنید.

حتی صدای بی‌صدای ایوب هم همین‌جا هست. اما شما عجله دارید. باید بروید داستان بسازید

برای شیشه‌های پنجره‌تان، داستان بسازید برای موش‌های نبودمتان. شما حتی این باران به این

قشنگی را احساس نمی‌کنید.

باران براي شما يك اسم است؛ آفتاب هم اسم است؛ سهره و كيوتر و سول سورت هم اسم است. بدويد توي فروشگاه! بدويد توي كتابخانه! بدويد توي بانك! و بعد هم برويد داستان موش بسازيد؛ جلسه راه بيندازيد؛ اعلاميه بدهيد. نسيم خاكسار محكوم كنيد. اسماعيل خويي بره كنيد، اما من به شما ميگويم رنگ سينه ي سهره كه زير آفتاب زرد مایل به سبز است، زير باران يك جور سبز ناز است كه از ديدنش دل آدم ضعف مي رود. فرار كنيد بچپيد توي هر جايي كه مایلید، اما من به شما ميگويم كه كيوتر صبح به خير مي فهمد و سول سورت دشمن را از دوست تشخيص مي دهد.

شما يك روز باراني در زندگي تان هرگز ندیده ايد.

به قول شاه لير شما همه سگ ايد!

به قول هو. سي. آناسن اردكيد و بيچاره!

رجاله اي كه هدايت نوشته است همين شما هستيد!

جاكش هايي كه سردوز امي ميگويد خود خود شما هستيد!

با اين همه ول معطليد. ول معطل هم نه، كي بود كه گفته بود بيهوده ايد؟ درست است

بيهوده ايد! خيلي بيهوده ايد. سهره حذف شدني نيست. از اين درخت برانثيش مي رود روي آن درخت. زيبايي حذف شدني نيست. شما فقط زيبايي را دور مي كنيد. دروغ هيچ وقت بر حقيقت مسلط نمي شود. دروغ، فقط حقيقت را پس مي راند و دور مي كند.

من از شما فرار مي كنم. فرار كردن مثل شما نيست، فرار انسان معاصر است. تند، سريع

ميگويم و مي روم. كتاب هم چاپ نمي كنم. توي دائره المعارف هم نمي روم. دائره المعارف مال قديم ها بود، مال عهد بوق. حالا توي زمان سفر مي كنيم ما. توي چاه هوايي، توي سوراخ هاي تن هوا. مي رويم، با صداي دورگه ي دانشمندان زمان. مي رويم توي سوراخ هاي تن هوا و دروغ را اخته مي كنيم ما. فقط بديش اين است كه دانشمندان ميگويد نمي شود برگشت و حاصل اختگي دروغ را تماشا كرد. به هر حال دانمارك وارث فرهنگ يونان باستان است. دانمارك هرگز ايران نمي شود.

نشسته بودم و داشت براي فردا كه هنوز نيامده بود گريه ام مي گرفت كه سول سورت تم گفت ديري دادا، ديري دادا! بعدش هم گفت تو نبايد كه بشيني، بعدش اون وخ واسه فردا كه نيومده يعني، اين جوري هي خودتو اون جوري كني. چون كه هيشكي نمي تونه كه بتونه كه بدونه فردي اون چه جور شكله مثلاً. امماكن وختي تازه فردا اومد، بعدش اون وخ تو ديدي فردا شده، بعدش اون وخ كفترا تم اومدن، اگه كه تو نتونستي كه بتوني كه به اون كفترا دونه هي بدی، تازه اون وخ اگه خواستي مي توني هي بشيني گريه و بعدش يه كمی زاري كني. امماكن تو كه نمي توني كه بتوني كه بدوني اصلاً فردا چي جور شكلي می شه، يا اين كه اون وخ چه جوري يه دونه فردا مي تونه يعني باشه. شايدش وختي كه خوابيدي يه وختی تو خودت مرده شدي، بعدش اون وخ، يعني وختي كه خودت مرده شدي، نمي توني كه بتوني كه ببيني چي شده. تو حالا بايد فقط بلند بشي، براي ديري دادات حلیم خوشگل بيزي. ديگه پاشو، يالله! زودي برو! فردا خيلي تازه باز بيش تر اون مي خواد كه يخ بندي بشه، تازه برف ام بعدش اون وخ شايدش بخواد بياد. ديگه پاشو، زود باش! امماكن يادت باشه توي حلیم، خيلي بازم بيش تر از اون بايد مارگارين كني. يه حلیمي كه بدون مارگارين اون باشه، ما هيچ جوري اصلاً، هيچ وخ، يعني كه دوستش نداريم.

توي کينهاگ دوتا نويسنده ي ايراني هست: يکي منم، يکي هم سردوزامي که گربه اش عين سول سورت من حرف مي زند.  
او مي نويسد و چاپ مي کند، من مي گويم و مي روم.  
او در طول زندگيش چندتا کتاب چاپ کرده است، من روزي يك کتاب، بدون چاپ کتاب مي گويم.

او هميش از زشتي ها مي نويسد من عاشق زيبايي هستم، من دليل لطافت، دليل قشنگي ام.  
قشنگي هم سهره است، سول سورت و کبوتر است. گنجشک هم قشنگ است. اين که نمي آيد روي درخت گيلاس تا من ببينمش، دليل زشتي نيست. گنجشک لاي بوته هاي خودش دل خوش است. مي گويد اگر مرا مي خواهي بيا کنار بوته ها ببين. کلاغ اغي را نمي شود ندیده گرفت. صد اش قشنگ نيست. قت قت که مي کند دلنشين نيست، اما تلاش بي حد و حصرش زيباش مي کند.  
کلاغ اغي مدام جستجو مي کند و مدام هي کشف مي کند: يك تکه شکلات که دهن آن بچه هه که توي کتابخانه بود، افتاده باشد توي پياده رو، يك تکه ي کوچک نان که از دهن ايوب افتاده و با باد مي رود، سوسيس نيم خورده ماه منير را بردار توي کاغذ بيچان و بيندار گوشه خيابان، پياده رو، کلاغ اغي آن را کشف مي کند. يك لقمه از پيتر ارا که روي دستت مانده، همان جور که داري از کنار خيابان مي روي، بگذار توي جعبه اش، در جعبه اش را ببند، ببر بگذار توي سطل آشغال، يك نايلن هم که نمي داني چرا چند ساعت است توي دستت است، با خرت و پرت هاش بذار روش، مي رود، با دقت يك کشف نابغه، سريع چرخي مي زند دور و بر سطل آشغال، مي پرد روش، نايلن را با نوکش مي گيرد پس مي زند، در جعبه را با نوکش باز مي کند، پيتر ارا مي کشد بيرون و مي پرد.

من زيبايي مي بينم. حالا اگر سردوزامي بود از کشف تخم سهره ها مي گفت و از کشف تخم سول سورت ها. نويسنده هاي ايراني اين جوري هستند، يك تصوير را مي گيرند روش زوم مي کنند و مي گويند دنيا اين است. کلاغ اغي را فقط زمان شکستن تخم سهره مي بينند و مي روند. خيلي که هنر کنند وقت شکستن تخم سول سورت هم نگاهي مي اندازند و مي روند و بعد هم کلاغ اغي مي شود يك موجود منفور و در پانصد نسخه ي انتشارات باران، يا تگرگ يا رگبار، نوشته ي حسن علي ممد با طرح جلد پادو کانون گوز (در تبعيد).

حالا که اينترنت هم آمده و هر متني به تعداد آدم هاي روي خاک تکثير مي شود. از زيبايي کلاغ اغي هم که بنويسند همين کار را مي کنند. رنگ سفيد و سياهش را مي نويسند و زيبايي دم بلندش را و قت قت زشتش را ندیده مي گيرند و جستجوگري ي بي مثالش را. اين ها که من مي گويم همه اش مستند است. يکيش را صمد بهرنگي نوشته، يکيش را آل احمد، يکيش را هدايت و گلشيري و کي و کي. همين گلشيري را نگاه کنيد. همي زيبايي ي زن بر ايش توي يك خال خلاصه مي شود و چاه زنخدان. عهد بوق. هي اين خال را برمي دارد مي گذارد روي گونه ي طرف. دفعه ي بعد مي گذارد روي گردنش، يك بار هم نشد که بگذارد روي لمبر نازش که آدم وقتي دست مي کشد روش و دلش ضعف برود. من اين جا دختر ديده ام که تنش خال خالص است. روي بازوش، پشتش، روي گردني ي پستانش نازش، کنار شومبولش. حالا برو همي کشفيات اين اين آقا را زير و رو کن، همه اش يك خال مي بيني کنار چاه زنخدان. اين هم شد کشف؟ يا آن هدايت که اين همه هي همه را هدايت کرده به طرف يك جمله، چي را کشف کرده است؟ اصلا به اين جمله دقت کرده ايد هيچ؟ همين را که همه تان تکرار مي کنيد:

در زندگي زخم هايي هست که مثل خوره، همه جام را هي مي خوره.

خُب جمله را تمام کن تا بگویم. چي مي شود؟ مي گويد اگر اين ها را به كسي بگويي بهت مي خندند. كي به اين جمله خنديده است؟ نه، شرافت مندانه؟ يكي را به من نشان بدهيد كه در تمام اين سال ها به اين جمله خنديده باشد. من كه هر كه را ديدم از كوچك و بزرگ اين جمله را گذاشته است روي چشمش. مطلق نمي كنم. اما اين قدر هي اين جمله را هر كس و ناكسي تكرر کرده است كه من حالم از ش به هم مي خورد. اين خنده است؟ كجاي جهان اين، معنانش خنده است؟ حالا هي برويد كتاب چاپ كنيد. هي برويد سايت اينترنتي درست كنيد. برويد عضو كانون نويسندگان گوز (در تبعيد) بشويد و عضو انجمن قلم، پن، يا هر چيز ديگري. من راه خودم را مي روم. عضو هيچ جايي هم هرگز نمي شوم. من مي گويم و مي روم. شما هي برويد و يك تکه اش را بنويسيد و اسمش را بگذاريد بوف کور، جن نامه، مونولوگ پاره پوره، مرثي کافر است؛ هر چي دل تان مي خواهد. هي شعر ناقص كنيد، هي داستان ناقص كنيد و دلخوش باشيد كه داريد كشف مي كنيد.

يك كتاب به من نشان بدهيد كه وجودش متكي به خود باشد. نيست. برويد زير و رو كنيد. همه شان از من نوشته اند. همه شان هي تصوير مرا كج و كوله، پاره پوره کرده اند. يك تکه اين از من گفته يك تکه آن يكي. هي اسم را عوض مي كنند، هي يك خال را از گوشه ي لبم برمي دارند مي گذارند کنار ابرو هام. لايد فردا هم از سهره هام مي نويسند و از سول سورت هام.

يك مشت دانه براي هيچ سهره اي نريخته اند.

يك قاشق حلیم براي هيچ سول سورتي نپخته اند.

اصلا نمي دانند سول سورت در زمستان چه جور مي خواند.

نمي دانند كه سهره صد و هفتاد و هشت بار به يك تخمه ي آفتاب گردان نوك مي زند بدون اين كه كوچك ترين آسيبي به پوست تخمه وارد شود، مغزش مي كند و مي خورد و پوست هایش اين جا زير درخت گيلاس با باد مي رود. بعد هم مي شوند هدايت، مي شوند شاملو، مي شوند آل احمد و هوشنگ گلشيري، سيمين دانشور و كي و كي. بشوند، دست آخر اين منم كه مي مانم. اين تق تق نوك سهره ي من است كه مي ماند روي درخت گيلاس.

ديري دادا، ديري دادا!

و سول سورت سياهم با نوکش كه عين. عين. شعله ي شمعي است خيلي خيلي كوچك در سياهي بي زوال هر شب من.

ماه منيرم يادم نرفته است!

ايوب را هيچ وقت يادم نمي رود!

ماه منيرم وجود ندارد. ماه منير را من ساختم. ماه وجود داشت. از وقتي كه يادم هست وجود داشت. منير بعداً پيدا شد. من ماه را آوردم گذاشتم کنار منير. حالا ماه و منير با هم شده اند ماه منيرم. هر وقت دلم بخواهد مي گويم ماه، هر وقت دلم بخواهد مي گويم ماه منير، بعضي وقت ها هم مي گويم ماه منيرم. با اين كارم كون كسي را پاره نمي كنم. كسي را خفه نمي كنم. صورت كسي را با سنگ له نمي كنم.

مي گويم ماه.

مي گويم ماه منير.

مي گويم ماه منيرم.

خال هم ندارد. چاه زنخدان هم نه خیر، هیچ. وقتی که هوا ابری نباشد، زیاد سرد نباشد، ماه دیده می‌شود. خیلی هم قشنگ است. شب و روز هم ندارد. ظهر و عصر هم فرقی نمی‌کند. اما وقتی که ماه نیست دل آدم بد جوری بیچاره می‌شود. اول دلش بیچاره می‌شود بعد هم خودش. توی خانه ماندن دردی دوا نمی‌کند. توی خیابان رفتن هم نه. توی پارک نرو برو بدتر از همه است.

هیچ چیزی مطلق نیست!

مطلق کردن کار نویسندگان ایرانی است!

من نمی‌نویسم، می‌گویم که ماه وقتی هم هست دل آدم بیچاره می‌شود. ماه همان جور که ماه منیر است ماه منیر هم ماه منیر. ایوب است. این هم وجود نداشت؛ من ساختمش؛ کشف کردم. در واقع اول منیر - بهرام بود. من ماه را گذاشتم کنار منیر، بهرام را هم گفتم این عین. ایوب است. با اسطوره هم کاری ندارم. من مستند حرف می‌زنم. کتاب مقدس کشک است.

قرآن کریم هم دوغ است که می‌شود سر کشید و ریق زد به عالم و آدم! بانوی پیش‌کسوت ادبیات هم نیستم. تا این جا که من دیده‌ام قرآن برای پاره کردن کون است؛ برای خفه کردن صداست؛ برای له کردن صورت است؛ هر چه صورت زیباست!

من می‌شاشم به هر چه کتاب است و دفتر است!

ماه منیر کتاب نیست، ایوب هیچ وقت شبیه کتاب و دفتر نمی‌شود. این‌ها دوتا آدم هستند.

یکیش زن است. یکیش پسر بچه‌ای است که نشسته است و به صدای خداوند گوش می‌هد.

و خدا گفت آزادی از جنس زیبایی است؛ عین عین شیطان است.

و حسن علی ممد گفت بگو شم یا رب العالمین.

و خدا گفت زنی که بخواهد آزاد باشد، عین عین شیطان است.

و حسن علی ممد گفت بگو شم یا رب العالمین.

و خدا گفت کونش را پاره کن!

و حسن علی ممد گفت کردم یا رب العالمین.

گفت حالا دوتا دست‌هات رو بذار روی گلوش و عین اتللو خفه‌اش کن!

گفت کردم یا رب العالمین.

گفت صورتش را عین قابیل با سنگ این جوری، محکم، هی بکوب روش تا زشت زشت

شود!

گفت حسابی کوبیدم؛ زشت زشت شد یا رب العالمین.

گفت حالا ایوبش را روی چرخ بنشان تا عبرت دیگران شود؛ بعد هم برو یک بلیط هوا پیما

بخر برو ایران.

گفت رفتم یا رب العالمین.

شازده گفت این‌ها را باید بنویسی مطلق جان. گفتم نوشتن کار من نیست استاد، من می‌گویم و

می‌روم، دیگران خواهند نوشت. گفت دیگرانی نیست عزیز من، اگر تو نوشتی می‌ماند و گرنه

هیچ.

گفتم تو که این همه نوشتی کدامش مانده؟

همه خندیدند.

شازده خندید.

من هم خندیدم.

چند بار گفتم گفتم شازده گول این‌ها را نخور. گفتم خانه‌ی هانریش بل حقه است. خانه‌ی هانریش بل همان خانه‌ی امن جمهوری اسلامی است. فرمان‌هاش را خامنه‌ای دیکته می‌کند. گفت تو مطلق می‌کنی مطلق جان. فکر کرد ریده‌اند برایش. حالا تا دنیا دنیا است باید روی صندلی چرخ‌دار بنشینند و هی به دنبال خانه‌ی هانریش بل توی آن سالن دراز بچرخد.

آدم بگویم نگفتمت که چو مرغان به سوی دام مرو؟

گفت چرا این قدر دیر کردی مطلق؟ گفتم شازده دنیا را دروغ تسخیر کرده است. کبوتر را موش می‌کنند، موش را کبوتر می‌کنند. گفت این که چیزی نیست مطلق جان، یک چیزی بگو که تازمتر باشد. گفتم انسان معاصر هیچ چیزی ندارد که تازمتر باشد. همه‌اش همان است که بود و بوده همیشه. گفت ای بابا، منو بگو که می‌گفتم این مطلق امید ماست. گفتم جناب آقای گلشیری، مهمان هستید، هر وقت تشریف بیاورید کپنهاگ، قدم‌تان روی چشم من، اما من مطلق نیستم، نسبت نیستم، آقای طبیعت، آقای زمان نیستم، خیام نیستم، مولوی هم یک سازمان سیاسی است به رهبری حسن علی ممد. خلاصه این چیزهایی که این پادوهای سیاسی و فرهنگی می‌گویند از شما بعید است. من امیر این گلنار، زاده‌ی زینب خراسانی هستم که هر کدام از اجزایش معنایی دارد و همه‌اش انتخاب خود من است، برای این که مرا تمام و کمال از هر کسی مجزا کند. گفت حالا ناراحت نشو مطلق جان، چه فرقی می‌کند، مهم این است که همه جا را بوی گه گرفته است. گفتم فرق می‌کند شازده، خیلی فرق می‌کند شازده. سقوط دردناکی است که آدم پادو سیاسی باشد یا فرهنگی. گفت از آن جا چه خبر؟ گفتم آن جا هم بوی گند می‌آید. مغز همه را چرک و کثافت گرفته است. کانون سیاسی و کانون ادبی هم فرقی نمی‌کند. کپنهاگ و پاریس و استکهلم و سان‌فرانسیسکو هم فرقی نمی‌کند. انگار خانه‌ی هانریش بل توی مغز همه‌شان مغز چلچله تزریق کرده است.

گفت باز که مطلق کردی مطلق جان.

گفتم مطلق نمی‌کنم جناب آقای گلشیری، استثناها به جایی خود، هستند.

شازده توی صندلی‌ی چرخ‌دارش نشسته بود و دور و برش یک عده می‌رفتند و می‌آمدند و شازده نگاه می‌کرد و دنبال خانه‌اش می‌گشت، و خانه‌اش نبود، دنبال خانه‌ی هانریش بل می‌گشت و خانه‌ی هانریش بل نبود. به این طرف نگاه می‌کرد، می‌دید بوی گند می‌آید، به آن طرف نگاه می‌کرد، می‌دید بوی گند می‌آید. چشمش را می‌بست بوی گند می‌آمد. چشمش را باز می‌کرد بوی گند می‌آمد.

گفتم چون چرخ به کام یک خردمند نگشت.

گفت خانه‌ی هانریش بل که این جور نبود مطلق جان. گفتم همین جور بود شازده، خانه‌ی هانریش بل همیشه همین جور بود. گفت این‌جا که عین بیمارستانه؟ گفتم عین که نه شازده، این جا خود بیمارستانه. اما دیگه دیر شده شازده. مغز چلچله‌ها کار خودشونو کردند. حالا تنها چاره‌ی همه‌ی این‌ها دیدن یک سول‌سورته زیر آفتاب که بال‌هاشو پهن کرده باشه. گفت دست کم اسم فارسیش را بگوید که آدم بفهمد از چی حرف می‌زنید. فارسی‌تان نیم‌بند است، انگلیسی‌تان نیم‌بند است، سوئدی و فرانسوی و دانمارکی‌تان نیم‌بند است. این همه تلاش که من کردم یعنی بی‌نتیجه بود؟ گفتم همه‌ی تلاش‌های تو داستان بوده، جناب آقای گلشیری. داستان هم خودت بهتر از هر کسی می‌دانی علاف کردن انسان معاصر است.

شازده قاه قاه خندید.

من خودم قاده قاهر از هر چه شازده خندیدم.

پاکستانی- افغانی- ایرانی‌یه گفت حالا سهره و کبوترو ولش کن، مطلق، نظرت راجع به اسماعیل خوبی چی‌یه؟  
گفتم راجع به اسماعیل خوبی یا راجع به این قضیه‌ی نعلین خمینی؟  
گفت همین دیگه.  
گفتم همین دیگه یعنی چی؟  
رستمی گفت منظورش همین قضیه‌ی گوسفند شدن اسماعیل خوبی‌یه.  
گفتم او لا که اسماعیل خوبی گوسفند نشده است. دوماً اگر هم می‌خواست بشود، نمی‌توانست. چون هیچ کس نه می‌تواند پرنده بشود نه گاو و گوسفند و فیل و اسب. این که می‌گویم مستند است. من خودم سه ماه تمام تلاش کردم تا یک پرنده شوم نشد. پرنده هم که می‌گویم منظورم مثلاً عقاب و شاهین و این حرف‌ها نیست. می‌خواستم یک پرنده‌ی کوچک بشوم نشد، حالا چه طوری خوبی می‌تواند با گفتن یک جمله گوسفند شود؟  
همه خندیدند.  
من هم خندیدم.  
پاکستانی- افغانی- ایرانی‌یه گفت چه جور پرنده‌ای می‌خواستی بشی، مطلق؟  
گفتم فرقی نمی‌کرد، سهره، سول‌سورت، کبوتر، حتی یک پشه‌ی کوچک. مهم این بود که می‌خواستم پرنده شوم، ولی نشد.  
رستمی گفت آقای مطلق، به نظر تو این بی‌شخصیتی نیست که آدم امروز زیر یک اعلامی‌رو امضا کنه، فرداش متوجه بشه عین یه گوسفند راه افتاده دنبال دیگران؟  
گفتم نه. انسان معاصر یعنی همین. انسان معاصر موجود تنهایی است که دروغ از چهار جهت او را محاصره کرده است و هی می‌خواهد او را شکل خودش کند. بعد حد اقلش این است که باعث می‌شود او اشتباه کند. مهم نیست که آدم اشتباه کند، مهم این است که این قدر شریف باشد که وقتی فهمید اشتباه کرده، به اشتباه خودش اعتراف کند.  
رستمی گفت ولی به هر حال بی‌اعتبار که می‌شه.  
گفتم اعتبار خاص بقال‌ها و کاسب‌هاست. شاعر اگر شاعر باشد، اعتبارش همیشه پابرجاست. فقط بقال‌ها بی‌اعتبار می‌شوند.  
همه خندیدند.  
من هم گفتم نباید مطلق کرد. بگذار بخندم.

همسایه‌ی طبقه سوم دوباره یقه‌ام را گرفت. گفت این جور نمی‌شه. تو نمی‌تونی هر کاری دلت می‌خواد بکنی. گفتم هیچ‌کس نمی‌تونه هر کاری که دلش می‌خواهد بکند. گفت دوباره دونه ریختی. ممنوعه. من با بستوولسه حرف زدم. کبوتر باید برن توی پارک. این‌جا می‌رین به شیشه‌های پنجره. گفتم این‌ها فقط می‌رینند به شیشه‌ی پنجره‌ی همسایه‌ی زیری. تو طبقه‌ی سوم می‌نشینی. گفت بالاخره می‌رین. گفتم توهم می‌رینی، من هم می‌رینم. ریدن که جرم نیست. گفت من برای خودت گفتم، اگه از دستت شکایت کنیم، از این آپارتمان بیرون می‌کنن. دانمارک قانون داره. گفتم معلوم است که قانون دارد. اگه قانون نداشت که تا حالا تیکه بزرگه‌ی من گوشم بود. گفت خلاصه من برای خودت گفتم. گفتم ببین، تو دانمارکی هستی دیگه، مگه نه؟ گفت معلومه. گفتم من فکر می‌کنم با دانمارکی می‌شود حرف زد. گفت معلومه که می‌شه. گفتم خب، تو دانمارکی هستی، من هم دانمارکی هستم. دیدم هر هر خندید. گفتم می‌توانیم راجع به این مسئله با هم حرف

بز نیم، بعد اگر نتوانستیم حلش کنیم، به بستو غلسه رجوع کنیم یا به قانون. چون قانون برای این نوشته شده است که مشکلات را حل کند، اگر ما بتوانیم خودمان مشکلاتمان را حل کنیم، قانون مخالفتی نمی‌کند. گفت این مشکل تونه! من مشکلی ندارم. گفتم اشتباه می‌کنی، این مشکل توست که مشکل من شده. گفت قضیه به این سادگی‌به، غذا دادن به پرنده‌ها توی حیاط و جلو ساختمون ممنوعه. گفتم من انسان معاصر م. من مستند حرف می‌زنم. اولاً توی حیاط ممنوع است و جلو ساختمان که خیابان محسوب می‌شود، ممنوع نیست. دوماً من اصلاً کاری به این ممنوعیت ندارم. من می‌گویم بیا بالا توی خانه‌ی من، یه فنجان قهوه با هم بخوریم و راجع به این مسئله حرف بزیم. گفت حرف زدن نداره. گفتم ببین، من اگه برایت بگویم این سهره‌ها چه جوری یک تخمه‌ی آفتابگردان را مغز می‌کنند، می‌خورند، اصلاً دیگر حیاط و جلو حیاط و ممنوعیت و قانون یادت می‌رود. گفت نه خیر، دونه ریختن این‌جا ممنوعه، همین! تمام! گفتم تو که گفتی ایرانی نیستی. گفت گمونم بالاخونه‌تو اجاره دادی. گفتم این که دیگه جرم نیست، هست؟ گفت همین که گفتم و راه افتاد. همچین سفت گفت و همچین سفت راه افتاد و همچین سفت پاهاش را می‌کوبید زمین که من تنم لرزید.

این که می‌گویند انسان معاصر پیچیده است اشتباهی است که یکی کرده و بقیه هم تکرار می‌کنند. تا آن‌جا که تجربیات من نشان می‌دهد اصلاً چنین چیزی نیست، و خیلی هم برعکس چنین چیزی است. یعنی که انسان معاصر ساده‌ترین نوع انسان است. مسئله‌ی این همسایه‌ی من نه کبوترهاست و نه ریدن آن‌ها به پنجره. این سه سال است که دلش می‌خواهد جزو بستوولسه‌ی این مجموعه‌ی ساختمانی شود. بعد هم نمی‌دانم چه جوری است که در تمام این سه سال فقط یک رأی کم دارد. چون هر بار که زمان رأی‌گیری می‌شود می‌آید زنگ خانه‌ی مرا می‌زند و می‌گوید یادت هست که فردا یا پس فردا شب توی آن ساختمان مجمع عمومی است؟ بعد، می‌گوید تو هم باید بیایی و به من رأی بدهی. می‌گویم من معمولاً به نخست وزیر هم رأی نمی‌دهم. هر بار یک چیزهایی پیدا می‌کند برای این که مرا وسوسه کند. یک بار گفت این لوله‌های فاضلاب توالت خیلی قدیمی است مال تو هم حتماً چند جاش زنگ زده، اگر من بروم توی بستوولسه این‌ها را درست می‌کنم. گفتم من نه تو را می‌شناسم نه بقیه‌ی اعضای بستوولسه را، به کسانی هم که نشناسم هیچ وقت رأی نمی‌دهم. گفت اگر چند بار توی جلسات شرکت کنی، می‌شناسی. گفتم رأی دادن به کسانی که آدم می‌شناسد کار خیلی خیلی سختی است.

با این حال هر سال هی می‌آید سراغ من و چون نمی‌روم بهش رأی بدهم و او هم انگار فقط یک رأی کم می‌آورد، توی راه پله یا توی خیابان، یک جوری به من نگاه می‌کند که تنم را می‌لرزاند. بعد هم همچین سفت، همچین محکم از پله‌ها پایین می‌رود یا از جلوی من می‌گذرد که فکر می‌کنم دارد می‌رود زندگی مرا ویران کند.

هر وقت می‌بینمش به فکر فرو می‌روم. هی می‌خواهم این رفتن سفت و سخت او را برای خودم حلاجی کنم. به کارهایی که می‌تواند علیه من انجام بدهد فکر می‌کنم. اما هر بار به این‌جا می‌رسم که هیچ کاری نمی‌تواند علیه من بکند. من ده سال است که توی این خانه می‌نشینم. توی این ده سال بارها همسایه‌های بالا و پایین عوض شده‌اند. در تمام این مدت فقط یک همسایه که شش ماه توی آپارتمان بالای سر من زندگی می‌کرد از من خواهش کرد که صدای رادیوم را صبح‌ها کم کنم، چون توی پست‌خانه کار می‌کرد و شب‌کار بود و صبح درست همان ساعتی که من رادیو را

روشن می‌کردم او می‌خواست بخوابد. هیچ‌کدام از همسایه‌ها هیچ وقت از من شکایت نکرده‌اند. من هم هیچ وقت از هیچ‌کدامشان شکایت نکرده‌ام. حتی همین همسایه که الان طبقه‌ی بالا می‌نشیند با این که شب‌ها (درست یک شب در میان و درست بین ساعت دوازده و یک) حدود نیم‌ساعت خیلی محکم می‌کوبد به تخت، من هیچ وقت به رویش نیاورده‌ام. چون می‌دانم انسان اگر جوان باشد و معاصر باید هر وقت نیاز دارد همین جوری به تخت بکوبد. زنش هم که آن جوری بلند بلند ناله می‌کند یک چیز کاملاً طبیعی است، درست عینِ خوک کثیف من. یعنی خیالم کاملاً تخت است که این همسایه طبقه‌ی سوم که از بد روزگار همیشه به رأی من احتیاج دارد، هیچ کاری نمی‌تواند علیه من انجام بدهد، حتی اگر یکی دیگر را به جای من پیدا کند و ازش رأی بگیرد و چندتایی دیگر هم پیدا کند و رئیس بستوولسه هم بشود.

من انسان معاصر. معیارهای من همه معیارهای انسان معاصر است. وقتی که همسایه طبقه‌ی سوم گفت توی خیابان هم دانه ریختن ممنوع است، اگر چه می‌دانستم که حرفش درست نیست، با این همه از خوک کثیف، تنها همکاری که بهش اعتماد دارم، پرسیدم. خوک کثیف خیلی هم تمیز است. یک خانم واقعی است. اسمش لیزبیت است، اما قرار شده من و نوه‌اش صدایش کنی خوک کثیف. عاشق خوک است. وقتی من می‌بینمش صدای خوک درمی‌آورم، به جای سلام. او هم صدای خوک درمی‌آورد و دستش را دم می‌کند و دوبار تکان می‌دهد.

گفتم درست می‌گویم؟ گفت درسته. همچین قانونی جایی نوشته نشده، اما اگه همسایه‌ها خوک نباشن و برن شکایت کنن، بهت اخطار می‌دهن که نباید این کارو بکنی. از نظافت‌چی ساختن هم که پرسیدم گفت من نمی‌دونم چنین قانونی هست یا نه، اما برای من مسئله‌ای نیست، اگه همسایه‌ها اعتراض کردن، بعد راجع بهش صحبت می‌کنیم.

همه چیز به همین سادگی بود. وقتی همسایه طبقه‌ی سوم به این مراکشی‌یه گفته بود باید از دستش شکایت کنی و او گفته بود پنجره‌های مرا باران همیشه می‌شورد، به همان چیزی متوسل شد که من همیشه ازش می‌ترسم.

دروغ!

دروغ علیه السلام که همیشه پیروز می‌شود و فقط هم توی dna اشرف مخلوقات نوشته شده است و کلمه‌ای ساده است و فقط چهار حرف است اما کاری‌ترین دشنه است که می‌شود بر هر کسی فرود آورد و کارش را ساخت. این هم که قدیمی‌ها گفته‌اند آفتاب پشت ابر نمی‌ماند فقط یک اصطلاح است، اصطلاح هم چیزی است که به کار ادبیات‌چی‌ها می‌خورد، ادبیات هم که یک مشت دروغ است که شازده‌ها می‌نویسند تا جاودانه شوند. فکر می‌کنید چرا شازده احتجاب یک فخری‌ی بی‌چاره را پیدا می‌کند و تبدیلیش می‌کند به فخر النساء؟ برای این که کار دیگری ازش بر نمی‌آید. اگر او هم می‌توانست مثل جد کبیرش هی چشم سهره درمی‌آورد تا ببیند یک سهره که چشم نداشته باشد چه جوری روی یک بادام زمینی نوک می‌زند. چون این کارها ازش بر نمی‌آید یک فخری بدبخت را برمی‌داشت هی فخر النساء می‌کرد. این هم شد ادبیات؟ حَب فخری‌های بدبخت را که در تمام طول تاریخ به جای فخر النساء‌ها کرده‌اند، این که تازگی ندارد. آدم باید یک چیزی بگوید که تازمتر باشد. حالا توی نسخه‌ای که من می‌گویم اصلاً این جوری نیست. خیلی هم برعکس این است. تازه شازده هم توش نیست. شازده مرده است. آن فخر النساء هم مرده است. ماجرا هم بعد از انقلاب شروع می‌شود. از اول تا آخرش یک مراد هست و یک فخر النساء دیگر که می‌خواهد تحقیق کند ببیند ماجرای اجدادش چی به چی بوده. مراد هم درست همان مراد است

که همیشه بوده اما من اسمش را گذاشتم شازده مراد. پاهاش هم شل است. زنش هم همان است که با چادر و چاقچول بود. اما این مراد همچین فخر النساء را تبدیل به فخری می‌کند که هر کس ببیند می‌گوید دست مریزاد. حالا فکر نکنید مثل این پادوهای سیاسی- فرهنگی به دروغ و دبنگ متوسل می‌شود، نه خیر. شازده‌ی من انسان معاصر است. با گفتن حقیقت و با نیروی فن‌انپذیر حقیقت این کار را می‌کند. تاریخ اجداد او را برایش توضیح می‌دهد. داستان توده‌ای‌ها را با تمام دروغ و دبنگ و لودادن‌ها و توابع‌سازی‌هاشان توضیح می‌دهد، تمام کند و گه اکثریت و اقلیت را توی زندان و بیرون زندان جمهوری اسلامی که به تمام وسعت ایران است، توضیح می‌دهد. رهبرهای پیکاری و غیر پیکاری را و گه زندانشان را توضیح می‌دهد. جزء جزء و یکی یکی می‌گوید که چه جوری توی زندان هم از رهبری دست برداشته بودند و هوادارهای ذلیل‌شده را تبدیل به تواب می‌کردند. تمام کند و گه مجاهدین را از ایران تا توی فرانسه و عراق و مراق توضیح می‌دهد، به‌خصوص روی شست‌شوی مغزی‌ی بچه‌های کوچک تأکید می‌کند. عین مارکس ون سی دو توی فیلم کنوت هامسون گریه می‌کند و می‌گوید بورنه‌نه! بورنه‌نه! بعد فخر النساء که از تمام اجدادش حالش به هم خورده، خودش با میل خودش تبدیل به فخری می‌شود. اما درست وقتی که او فخری شده و می‌خواهد کنیز مراد و زنش شود، زن مراد که همان فخری است که شازده احتجاب سال‌ها هی او را تبدیل به فخر النساء، می‌کرده، خودکشی می‌کند. یعنی دلش نمی‌خواهد خودکشی کند، همه‌اش به دنبال رستگاری می‌گردد، اما رستگاری همان خانه‌ی هانریش بل است که شازده مراد هم بعدها هی به دنبالش می‌گردد و پیدایش نمی‌کند. تا وقتی شازده احتجاب زنده است ماجراهای زندگی‌ی فخری آن قدر سریع اتفاق می‌افتد که انگار چاه زمان هی در او نقب می‌زند. هر وقت شازده کیرش بلند می‌شود او را می‌برد بالا و تبدیلیش می‌کند به فخر النساء و شراب می‌ریزد روی نافش و از دم شومبولش مک می‌زند هم به شراب و هم به شومبولش، بعد همین جوری که هی مک می‌زند به ارگاسم می‌رسد و بیچاره فخری که تازه حشری شده، مجبور می‌شود با ران و کپل شازده جلق بزند. از آن طرف وقتی کار شازده احتجاب تمام می‌شود و فخری برمی‌گردد پیش مراد، چون خیلی فخر النساء شده و عطر خاندان شازده‌ها را به خود گرفته، کیر مراد هم شق می‌شود. اما از آن جا که مراد از خاندان شازده‌ها منتفر است حتی فخر النساء به این قشنگی را هم حاضر نیست بکند، این است که یک فصل کتکش می‌زند، لباس‌های فخر النساء را از تنش در می‌آورد و لباس فخری را تنش می‌کند و کیرش را که بد جوری شق شده همین جوری کورمال طوری لای پای فخری بیچاره فرو می‌کند، و طبق معمول آدم‌های حشری چندتا محکم می‌زند به تاقش و فرت فرت فواره می‌زند توش و می‌کشد بیرون. و باز فخری بدبخت می‌ماند و ارگاسمی که اون وسط‌های مجرای نمی‌دویم چی چیش مونده و یک بار هم مجبور می‌شود با کون و کپل مراد جلق بزند. این ستم مضاعف که همه جا هی ازش حرف می‌زنند در واقع ریشه‌ی تاریخی این جوری است. یعنی این زن بدبخت زن نیست. یک گس است که هر کس می‌خواهد توش فرو کند هی او را به فخری یا فخر النساء تبدیل می‌کند. تا می‌آید احساس کند فخر النساء است شازده آیش آمده، تا می‌آید احساس کند فخری است مراد توی گسش فواره‌ای زده رفته. حالا مسئله این است که تا وقتی شازده احتجاب زنده است فخری یا فخر النساء دست کم به عنوان یک گس وجود دارد، که یکی بهش مک بزنه و یکی توش فواره‌اش را علم کند، اما بعد از مرگ او دیگر حتی گس هم نیست. چون مراد هم دیگر کیرش بلند نمی‌شود. یعنی وقتی از پشت پنجره می‌دید شازده احتجاب افتاده رو فخری و دارد شومبولش را مک می‌زند، این هم کیرش بلند می‌شد و بعد می‌گرفت و می‌زد به تاق بیچاره، اما حالا که شازده مرده است، دیگر دلیلی برای حشری شدنش وجود ندارد. تازه او فخر النساء را که می‌دید حشری می‌شد، حالا فقط یک فخری داشت که همه‌اش بوی پیاز داغ

و کشک بادمجان می‌داد و این جور چیزها، و مراد هم چون در مورد مسائل جنسی انسان معاصر نبود، این جور بوها نمی‌توانست کیرش را بلند کند.

شازده گفت بابا شازده احتجاب این مطلق که از مال من قشنگ‌تره. همه خندیدند. گفتم بخندند تا ماتحت‌شان پاره شود.

شازده گفت همین را هم تا ننویسی وجود ندارد مطلق. باید بنشینی و به همین‌ها یک نظمی بدهی. هر چیزی توی یک نظام، توی یک ساختمان شکل می‌گیرد.

گفتم جناب آقای گلشیری، من اساساً مخالف هر نظم و هر نوع ساختمان‌ام. ساختمان یا می‌شود اسلام یا می‌شود کمونیسم. این هم که می‌گویم مستند است.

گفت حتی ساختار شکنی هم دارای ساخته، مطلق جان.

گفتم من مطلق نیستم، نسبیت نیستم، آقای زمان و خانم زمان نیستم جناب آقای گلشیری. اسم من خیلی واضح و مشخص است. من امیر ابن گلنار، زاده‌ی زینب خراسانی هستم.

شازده گفت ما با هم رفیقیم عزیزم.

گفتم رفاقت به جای خودش. من انسان معاصر. می‌دانم که خدا مرده است. نویسنده مرده است. هر کس برای خودش نویسنده است. هر کس داستان خودش را روایت می‌کند. هر کس به شیوه‌ی خودش. یکی می‌نویسد چاپ می‌کند. یکی می‌گوید و می‌رود. هیچ کس هم بر هیچ کس برتری ندارد. فخر النساء من هم مثل مال شما نیست. همین جوری بدون عقد و مقد و این حرف‌ها به شیوه‌ی انسان معاصر با او زندگی می‌کند و شازده مراد، تاریخ اجداد فخر النساء را می‌گوید و فخر النساء می‌نویسد. بعد از آن‌جا که قرار نبوده داستان و ادبیات خلق کند، با همان بی‌سوادی هم کارش پیش می‌رود. چون برای گفتن حقیقت لازم نیست آدم باسواد باشد. می‌گویند نه به نویسندگان و بلاگ‌ها رجوع کنید. این‌ها حتی بی‌سوادترین‌شان حقیقتی را که می‌گویند خیلی حقیقتی‌تر است از نویسندگانی که هی داستان می‌سازند و شعر می‌گویند و مثلاً ادبیات خلق می‌کنند. ادبیات که به درد انسان معاصر نمی‌خورد. ادبیات مال وقتی بود که یارو می‌خواست یک ببر را بکشد و زورش نمی‌رسید، این جوری با ساختن ادبیات به اون ببره پیروز می‌شد. حالا دوران این حرف‌ها نیست. نه ببر در میان است نه پلنگ. یک جمهوری اسلامی هست که دشمن انسان و ببر و پلنگ با هم است. بیست و چند سال است که هر موجودی را تبدیل می‌کند به سگ. پیر و جوان هم حالیش نیست. این بنده خدا پورزند چند سالش است؟ دم مرگ است اما چون هنوز آدم است، می‌خواهد هر طور شده، حتی یک روز مانده به مرگ، تبدیلیش کند به سگ. بدبخت و ترسوی جان.

این‌ها را شازده با همان بی‌سوادیش توضیح می‌دهد. بعد، چون یک عده از همان نوه، نبیره‌های جد کبیر و این‌ها، همین آخوندهایی هستند که حالا جزو سردمداران جمهوری اسلامی هستند، به‌شان برمی‌خورد و با شازده دشمن می‌شوند و برایشان می‌پوش می‌دوزند. اول می‌خواهند بفرستندش ارمنستان و با ماشین بیندازندش توی دره، اما شازده دست‌شان را می‌خواند، و خودش را می‌زند به مریضی. بعد فرج سرکوهی را می‌گیرند و دو سه‌تا چک به‌ش می‌زنند و او هم چون آدم معاصر است و اهل چک خوردن نیست، می‌گوید نزنید، نزنید، هر کاری بگین می‌کنم.

می‌گویند خیلی خب، باید بشینی اعتراف کنی. می‌گوید چیزی نیست که اعتراف کنم. می‌گویند یک چیزی بساز و به‌ش اعتراف کن. ما با تو کاری نداریم، می‌خواهیم این شازده و دور و بری‌هاشو ترتیب بدیم. فرج هم خیالش راحت می‌شود، اما وقتی می‌خواهد اعتراف کند، چون ترسیده و هول شده، به جای این که راجع به شازده چیزی بگوید، از دور و بری‌های شازده می‌گوید. بعد نه این که هول شده بوده، به جای این که یک مشت دروغ بگوید، یک مشت حقیقت می‌گوید. آن‌ها هم می‌روند چنداناً از دور و بری‌های شازده را ترتیب می‌دهند. یکی‌شان را یک بطر عرق تزریق می‌کنند توی قلبش و بطری خالیش را می‌گذارند توی جیبش. یکی‌شان را می‌روند توی خانه‌اش

تکه تکه اش می‌کنند و دست و پاش را از در و دیوار خانه‌اش آویزان می‌کنند. دوتاشان را می‌برند توی بیابان و عین فیلم دوازده مرد خبیث می‌بندند به یک ماشین که یعنی اسب است و این قدر توی بیابان گاز می‌دهند تا آتش و لاش می‌شوند. خلاصه همین جوری ترتیب دور و بری‌های شازده را می‌دهند، اما وقتی می‌رسند به خود شازده می‌بینند فرج چیزی ندارد که بگوید. چون چیزی نداشته بیچاره. چیزها همه‌اش پیش شازده بوده که گفته بوده و فخر النساء هم نوشته بوده. این هر چیزی را که شروع می‌کند بگوید، می‌گویند این را که خود شازده گفته. خیلی چیزها را هم که می‌گوید، می‌گویند این که راجع به خاندان خود ماست. بعد فرج بیچاره نمی‌دانسته چه خاکی به سر کند. نوه نبیره‌های جد کبیر هم همین طور. بالاخره می‌گویند یک چیزی بساز تا ما بتونیم ترتیب این شازده رو بدیم. به دوربین‌چی‌هاشان هم می‌گویند بیایید فیلم بگیرید که ماجرا خیلی دقیق و مستند باشد. اما وقتی که دارند فیلم می‌گیرند، چون خودشان می‌فهمند که این‌ها که فرج دارد می‌گوید همه‌اش دروغ است، عصبانی می‌شوند و دوتا دیگر چک می‌زنند توی صورتش و می‌گویند اگر دروغ به درد بخوری نگویی، همین‌جا به دارت می‌زنیم. بیچاره فرج هم باز تلاش می‌کند یک کمی دروغ راجع به شازده و مناسباتش با فخری و دیگران بگوید، اما باز هم دروغ‌هاش، دروغ‌تر از قبل می‌شود و نوه نبیره‌های جد کبیر و این‌ها ناراحت می‌شوند. این دفعه یکی از آن‌ها گردن‌کلفت‌ها را می‌آورند سراغش. یارو می‌گوید می‌دونی من کی هستم؟ به من می‌گن حاج داود رحمانی. من کاری کردم که چپ و راست و کج و کوله و سلطنت‌طلب و مجاهد، توی زندون عمومی همه انفرادی زندگی کنن و تازه بعدش هم که از زندان رفتن بیرون، چه توی ایران چه توی خارج هم‌چنان به انفرادی زندگی کردن‌شون ادامه بدن. حالا چی می‌گی؟ فرج می‌گه هر چی شما بگین حاج آقا. حاج رحمانی که می‌دونه کسی که حاضر بشود هر چی او می‌خواهد، بگوید، از همین اولش دارد دروغ می‌گوید، بدون این که عصبانی بشود، خیلی خون‌سرد عصبانی می‌شود و عین طبق معمولش، کسی را که جلوش نشسته می‌گیرد زیر مشت و لگد. فرج سرکوهی اولش هی داد می‌زند حاجی جون، نزن! نوکرتم به مولا! اما وقتی می‌بیند او دست بردار نیست، همین جوری زیر مشت و لگد او می‌ماند و جیک هم نمی‌زند. مسئله این است که تا این لحظه از کتک خوردن می‌ترسیده، حالا که حسابی زیر مشت و لگد افتاده، ناگهان متوجه می‌شود که کتک خوردن ترس ندارد.

بعد یک دفعه فلسفه‌ی تناسخ وارد داستان می‌شود و فرج سرکوهی که تا آن لحظه یک آدم بزدل است تغییر می‌کند. اما تناسخ توی داستان من مثل این رمان ارکسترهای چوبی نیست، که یک آدم سگ بشود. خیلی هم برعکس است. یعنی این فرج سرکوهی که تا این لحظه عین سگ جان از نگاه آدم هم می‌ترسد، ناگهان تعالی پیدا می‌کند و به انسان معاصر تبدیل می‌شود. یعنی سگ شدن در واقع اصلاً ربطی به تناسخ ندارد، سگ شدن جزو اصول اسلامی است. تازه توی این اصول اسلامی هیچ کس به خواست خودش سگ نمی‌شود. اگر آدمی نباشی که از تو می‌خواهند سگت می‌کنند. سگ کردن هم با سگ شدن فرق می‌کند.

من انسان معاصر.

من مستند حرف می‌زنم.

فقط در نظامی با اصول جمهوری اسلامی است که آدم‌ها تبدیل می‌شوند به سگ. اصلاً لازم نیست به مرایی کافر رجوع کنید، از هر توابی که بپرسید این را تأیید می‌کند. تازه تواب هم نه از هر ایرانی که بپرسید، حتی اگر مسلمانی معاصر باشد، این را تأیید می‌کنند. نکیر و منکر هم که خانم دانشور گفته است، مال ادبیات اسلامی است. برای همین گفته این ارکسترهای چوبی از بوف کور هم بهتر است. چون که بوف کور تناسخ‌اش واقعی و غیر اسلامی است و خانم دانشور هم از آن‌جا که زنی مسلمان است، ترجیح می‌دهد که تناسخ هم اگر توی داستانی هست، از نوع اسلامی‌اش باشد. برای همین از من ناراحت شده بود. یعنی آن یارو پاکستانی-افغانی-ایرانی‌یه

گفت خانم دانشور گفته این تناسخ‌اش از بوف کور هم بهتره. من هم که اهل تعارف نیستم گفتم بی‌خود گفته. گفت مطلق جان خانم دانشور را که خودت قبول داشتی. گفتم هنوز هم قبول دارم. رمان نویسی ایران است و یک سووشون. تنها رمانی است که یک دوره از تاریخ معاصر ایران را قشنگ تصویر کرده است. گفت خب سووشون که خودش رمان اسلامی است. گفتم اولاً که سووشون برمی‌گردد به داستان سیاوش که قبل از اسلام وجود داشته، دوماً آن روزها که سووشون نوشته شده است اسلام معنایش این نبود. انسان معاصر باید با زمانه پیش برود. امروز این حرفش در مورد ارکسترهای چوبی مزخرف است. یک دفعه دیدم خانم دانشور با صورتی که چین و چروکش یادآور تاریخ معاصر و غیر معاصر است، با همان لهجه‌ی شیرین و مهربان شیرازیش گفت من مزخرف می‌گم آقای مطلق؟

دستم را دراز کردم. دستش را دو دستی توی دست‌هام گرفتم. گفتم خانم شما افتخار آن خاک قحبه‌ای! شما نباید به حرف این پادوهای سیاسی- فرهنگی گوش کنید. این‌ها کبوتر را موش می‌کنند؛ این‌ها شازده را که یک موش می‌ارزید به سرتاپای یک ایل‌شان، سفیر فرهنگی جمهوری اسلامی می‌کنند، مرایی کافر را وزیر سمت پیش، اسماعیل خوبی را گوسفند می‌کنند این‌ها. این‌ها یک جمله از وسط جمله‌های آدم درمی‌آورند و برای آدم پاپوش می‌سازند. گفتم من انسان معاصرم خانم. من مستند حرف می‌زنم. برای تک تک حرف‌هام من سند دارم. اما این‌ها دروغ و دبنگ‌اند. هیچ‌کدام‌شان نمی‌آید به تو بگویند که من همیشه دست بزرگان را دودستی توی دست می‌گیرم، اما کافی است عین. یک انسان معاصر بحث کنم، آن وقت یک جمله از بین جمله‌هام درمی‌آورند می‌گذارند جلو تو، یک نعلین خمینی هم کنار آن. گفتم من برای همین یارو پاکستانی-افغانی- ایرانی‌ها یک ساعت از ارکسترهای چوبی حرف زدم و از شووشون و جای خالی سلوچ. گفتم من همه چیز را با هم توضیح می‌دهم. این که سیزده بار آن را نوشته‌اید، یا آن شصت صفحه‌ای که توی ارشاد اسلامی شاه سانسور شده. من حقیقت را می‌گویم خانم. می‌گویم اگر بخواهی روستاهای ایران را بشناسی باید بروی سراغ دولت‌آبادی، دستش، را دودستی توی دست بگیری، اما از آن طرف می‌گویم که وقتی می‌گویند من با خونم می‌نویسم دارد عین سگ دروغ می‌گویند و اگر کسی بوده باشد که با خونت نوشته باشد شازده بوده یا سعیدی سیرجانی و محمد مختاری. همه‌ی این‌ها هم مستند است، شما هم که خودت به تنهایی هشتاد و چند سال تاریخ معاصر ایران هستی و به اسناد من نیاز نداری.

گفتم خانم دانشور من از بس دروغ و دبنگ دیده‌ام، الان یک سال است که اصلاً رفته‌ام توی دنیای حیوانات. اصلاً من معتقد شده‌ام که اشرف مخلوقات همین پرنده‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها هستند. هر روز به سگ جان سلام می‌کنم، حتی اگر سگ جان همان سگ ارکسترهای چوبی هم باشد، فرقی نمی‌کند. مهم این است که امروز آدم نیست. من الان مدت‌هاست که هر روز به سهره‌ها صبح به خیر می‌گویم، دلم به بال بای کبوترها خوش است و به نشستن‌شان پشت پنجره، صبح‌ها ساعت چهار با آواز سول‌سورت مدیتیشن می‌کنم خانم. اما این‌ها همین را هم می‌خواهند از من بگیرند.

گفتم دروغ جهان را قبضه کرده است خانم.

جمهوری اسلامی جهان را قبضه کرده است.

گفتم من نه ضد اسلام تو هستم نه ضد مارکسیسم شازده، نه ضد عرفان مولوی. من انسان معاصر. انسان معاصر اصلاً این چیزها برایش مهم نیست. انسان معاصر موجود مفکوکی است که به دنبال رستگاری است. این رستگاری به هر نامی که شکل بگیرد من با آن موافقم. اسلام باشد، مارکسیسم باشد، عرفان مولوی باشد. اما همه‌اش دروغ است. همه‌اش کاسبی است. این جمهوری اسلامی دنیا را دروغ کرده. بعد، من نمی‌فهمم شما چه طور هنوز مسلمان مانده‌اید؟ من، من، دست

بزرگان را همیشه دو دستی توی دست می‌گیرم، اما در عین حال بدون رودربایستی می‌گویم من، من، این خدای شما را گاییدم خانم که طرفدار دروغ و تزویر است!

دیري دادا، دیري دادا.

تو نیابد که بشینی، بعدش اون وخ واسه فردا که نیومده یعنی، این جور ی هی خودتو اون جور ی کنی. چون که هیشکی نمی‌تونه که بتونه که بدونه فردای اون چه جور شکله مثلاً. امماکن وختی تازه فردا اومد، بعدش اون وخ تو دیدی فردا شده، بعدش اون وخ کفتر اتم اومدن، آگه که تو نتونستی که بتونی که به اون کفتر ا دونه هی بدی، تازه اون وخ آگه خواستی می‌تونی هی بشینی گریه و بعدش یه کمی زاری کنی. امماکن تو که نمی‌تونی که بتونی که بدونی اصلاً فردا چی جور شکلی می‌شه، یا این که اون وخ چه جور ی یه دونه فردا می‌تونه یعنی باشه. شایدش وختی که خوابیدی یه وختی تو خودت مرده شدی، بعدش اون وخ، یعنی وختی که خودت مرده شدی، نمی‌تونی که بتونی که ببینی چی شده. تو حالا باید فقط بلند بشی، برای دیر ی دادات حلیم خوشگل بپزی. دیگه پاشو، یاالله! زودی برو! فردا خیلی تازه باز بیش‌تر اون می‌خواد که یخ‌بندی بشه، تازه برفام بعدش اون وخ شایدش بخواد بیاد. دیگه پاشو، زود باش! امماکن یادت باشه توی حلیم، خیلی بازم بیش‌تر از اون باید مارگارین کنی. یه حلیمی که بدون مارگارین اون باشه، ما هیچ جور ی اصلاً، هیچ وخ، یعنی که دوستش نداریم.

۲

شیوه‌ی کشتن کلاغ زاغی